

از وقتی که تو رفتی...

(نامه‌هایی از پراگ)

پرویز دوائی

چاه‌کتاب

فهرست

- باز هم اوّل دفتر... / ۷
«جمال... جمال...» / ۱۳
خلوت‌تکده... / ۲۳
«مروارید پارسی...» / ۳۱
«هوا...!» / ۳۹
قو... / ۴۹
پیش از دمّ صبح... / ۵۵
طاووس سفید... / ۶۳
برویم، باوفا... / ۷۳
یارِ دل... / ۸۵
از وقتی که تورفتی... / ۹۵
بر بال بادها / ۱۰۳
نیایش / ۱۱۳

باز هم اوّل دفتر...

● «... پیش از آن که زاده شوم کاملاً راضی بودم. رفتنم را هم حالتی مثل آن قلمداد می‌کنم. آن چه به خاطرش قدردان هستم، موهبت شعور است و زندگی و عشق و شگفتی و خنده، و آنچه که از این سفر [عمر] با خودم به خانه آورده‌ام، خاطرات زندگی‌ام است و نیاز من به آن‌ها [تا پایان عمر]...»

«... حالا دیگر بعضی از چیزها به قدر سابق مهم نیستند، و بعضی مهم‌تر از همیشه‌اند... باور دارم که اگر در پایان همه این‌ها به فراخور قابلیت‌هایم کاری کرده باشم که دیگران را کمی شادتر کرده باشد، که خودمان را کمی شادتر کرده باشد، این کمابیش نهایت چیزی است که از ما برمی‌آید... کاستن از شادی دیگران جنایت است و ناشاد کردن خویش آغاز همه جنایت‌هاست. باید بکوشیم تا به جهان شادی و خوشدلی ببخشیم، و این امر، فارغ از هر مشکلی که ممکن است داشته باشیم، و هر وضعیتی که سلامتی و شرایطمان ممکن است داشته باشد، صدق می‌کند. من این را همیشه نمی‌دانستم و خوشحالم که آن قدر عمر کردم تا به این حقیقت برسیم...»^۱

۱. راجر ایبرت، منتقد فیلم (۱۹۴۳-۲۰۱۳)، ترجمه از مجله اسکوایر، به نقل از مجله فیلم (شماره ۴۲۱)، به ترجمه آقای شهزاد رحمتی.

● «[این اثر اخیر] را به شیوه خلق آئی نوشته‌ام، با احساس خطری که در هر درنگ کردنی مرا تهدید می‌کند... حالا دیگر برایم تفاوتی نمی‌کند که درختستان [منطقه بیلاقی] محل اقامتم را در نزدیکی‌های شهر قرار بدهم، فرقی نمی‌کند اگر شخصیت داستان‌هایم را وادارم تا در آن درختستان به گردش در بیابند، فرقی نمی‌کند که اصلاً این جنگل را بردارم و به کمک تریلی تخیلم به پانزده کیلومتری آن‌سوتر بکشانم که آدم‌های ماجرایم بتوانند آسان‌تر به آستانه درختستان راه بیابند که هر وقت لازم داشتم داخل این پناهگاه سرسبز من بشوند... اگر بروگل نقاش کوه‌های آلپ را صاف در کنار اقامتگاهش [در هلند] قرار می‌داد، چرا من هر وقت که لازم شد، با چسب و قیچی آن‌چه را که بیش از هر چیز دیگری رویایش را در سر و دلم می‌پرورم کنار هم قرار ندهم، چرا؟»^۱

● «...از چیزهایی که رُخ داده و چیزهایی که وجود دارد و همه چیزهایی که می‌دانی و همه چیزهایی که نمی‌توانی بدانی با ابداع خودت چیزی را می‌سازی که بازنمایی نیست، بلکه چیز کاملاً جدیدی است و اگر خوب از کار درش بیاوری ماندنی می‌شود...»^۲

● «تمامی آن‌چه که در زندگی‌ام هستم، حاصل چیزی است که در دوازده سالگی‌ام بودم...»^۳

۱. بهومیل هرابال، از مقدمه کتاب شهرکی که زمان درش باز ایستاد.
 ۲. ارنست همینگوی، از مصاحبه با جورج پلیمتون، در پاریس ریویو.
 ۳. ری برادبری از مجموعه ذن در هنر نویسندگی.

... عزیز!

... از مهرت مثل همیشه بسیار ممنونم. به قول خودت «خدا شما را از ما نگیرد...»، شماهایی که از دور و نزدیک هنوز هوای ما را دارید و تسلی عمر ما هستید. این کاغذ سیاه‌کردن‌های بنده در طی یک عمر، هر خاصیتی که نداشته بوده باشد (که قطعاً برای خیلی‌ها ندارد)، برای بنده تعدادی یار هم‌دل مهربان تدارک دیده است که مهرشان انسان را برقرار می‌دارد و فقط با لطف آن‌هاست که آدم باز به یاد هویت اصلی‌اش، که هویت عاطفی هر کسی باشد، می‌افتد، وگرنه امثال بنده در این جاها گم و گور و شوت و پرت و نامرئی هستیم، عزیز...

... خبر خصوصی قابل‌عرضی ندارم که از خویشتن خویش ارائه بدهم. خبرهای عمومی را هم که قطعاً می‌بینی و می‌خوانی و می‌دانی، اخباری که روح را آشفته و خواب آدم را (به قول احمدرضا) زخمی می‌کند و در ول‌گشتن‌های آدم در این زمینه‌های بیگانه، بر گیج‌خوردن مان می‌افزاید، عین بچه‌های غریب یتیم مضافاً توسری خورده!

... از آن تفنن یا عشقی که خیلی از ماها را به هم پیوست، از فیلم و سینما هم به دورم. آقای مثل بنده پیر فرسوده‌ای گفت در دنیای امروز در هر قدمی به امثال بنده یادآور می‌شود که این دنیا برای من نیست و بنده در آن غریبه‌ام... حال آن رفیق عزیز مشترکمان، دوست نازک‌طبع نازنین را هم آدم خوب می‌فهمد که بعد از کار مزخرف روزانه در آن سرزمین «ایالات متحد»، شب‌همه‌شب خودش را با بطری در اتاق حبس می‌کند و به قلم‌های قدیمی رو می‌آورد که با واقعیت روبه‌رو نشود... واقعیت، به‌خصوص در دوران پیری که بسیاری از توهم‌ها از آدم سلب شده است، در اغلب موارد چیز همراه و مطبوع و تسلی‌بخشی نیست. واقعیت، مثلاً، سر و